

درباره‌ی مادرم



درباره‌ی مادرم

طاهر بن جلون
ترجمه‌ی محمدمهدی شجاعی

Sur ma Mere
© Tahar Ben Jelloun et Éditions Gallimard,
Paris, 2008
Persian translation © Borj Books, 2023
Borj Books is a division of Houpaa Publication.

.....
نشر برج در چارچوب قانون بین‌المللی حق انحصاری نشر
اثر (Copyright) امتیاز انتشار ترجمه‌ی فارسی این کتاب
را در سراسر دنیا با بستن قرارداد از ناشر آن، Gallimard،
خریداری کرده است.
انتشار و ترجمه‌ی این اثر به زبان فارسی از سوی ناشران و
مترجمان دیگر مخالف عرف بین‌المللی و اخلاق حرفه‌ای
نشر است.

طاهر بن جلون، شاعر، نویسنده و نقاش فرانسوی-مراکشی اول دسامبر ۱۹۴۷ در فاس به دنیا آمد. تحصیلات ابتدایی را در مدارس دوزبانه‌ی مراکش گذراند، در دبیرستان‌های فرانسوی طنجه تحصیل کرد و در دانشگاه محمد پنجم فلسفه خواند.

اولین شعرهایش را همان زمان گفت. بعد از اتمام تحصیل، در دبیرستان فلسفه درس داد. به فرانسه رفت و روان‌شناسی را ادامه داد. سال ۱۹۷۵ موفق به دریافت دکتری روان‌شناسی بالینی شد. در سال ۱۹۸۵ به‌خاطر رمان نخب قدر «جایزه‌ی گنکور» را برد (که ادامه‌ی رمان فرزند شن‌ها بود). در سال ۲۰۰۸ به عضویت آکادمی گنکور درآمد و در همان سال از رئیس‌جمهور وقت فرانسه «نشان لژیون دونور» را گرفت و برای مجموعه‌آثارش موفق به دریافت «جایزه‌ی اولیس» شد. پیش از این، نشر برج دورمان تأدیب و غسل و حنظل را از همین نویسنده و مترجم منتشر کرده است.

طاهر بن جلون Tahar Ben Jelloun



- سرشناسه: بن جلون، طاهر، ۱۹۴۴-م.
- Ben Jelloun, Tahar, 1944-
- عنوان و نام پدیدآور: درباره‌ی مادرم / نویسنده طاهر بن جلون؛ مترجم محمدمهدی شجاعی.
- مشخصات نشر: تهران: انتشارات برج، ۱۳۹۹.
- مشخصات ظاهری: ۲۹۶ ص.
- شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۷۲۸۰-۳۶-۴
- وضعیت فهرست نویسی: فیپا
- یادداشت: عنوان اصلی: Sur Ma Mere: roman.
- موضوع: داستان‌های فرانسه -- قرن ۲۰م.
- موضوع: French fiction -- 20th century
- شناسه افزوده: شجاعی، محمدمهدی، ۱۳۶۵ - مترجم
- رده‌بندی کنگره: PQ۲۶۶۳
- رده‌بندی دیویی: ۸۴۳/۹۱۴
- شماره کتاب‌شناسی ملی: ۷۴۰۶۴۴۱

درباره‌ی مادرم



نویسنده: طاهر بن جلون
مترجم: محمدمهدی شجاعی
ویراستار: نیما م. اشرفی
مدیر هنری: فرشاد رستمی
تصویر روی جلد: مهدی فاطمی نسب
صفحه‌آرا: نسیم نوریان
نوبت چاپ: اول، ۱۴۰۱
تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه
قیمت: ۹۰۰۰۰
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۷۲۸۰-۳۶-۴

آدرس: تهران، میدان فاطمی، خیابان بیستون
کوچه‌ی دوم الف، پلاک ۳/۱، واحد دوم غربی،
صندوق پستی: ۱۴۳۱۶۵۳۷۶۵، تلفن: ۸۸۹۹۸۶۲۲
• همه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر برج محفوظ است.
• نشر برج شاخه‌ی بزرگسال نشر هوپا است.
• استفاده از متن این کتاب، فقط برای نقد و معرفی
و در قالب بخش‌هایی از آن، مجاز است.

برای فرزندانم

مریم، امین، ایسمان و یانیس

مادرم با شروع بیماری، موجودی نحیف شده است، با حافظه‌ای سست و ضعیف. کسانی از اعضای خانواده‌اش را صدا می‌زند که مدت‌ها پیش مرده‌اند. با آن‌ها حرف می‌زند، تعجب می‌کند که مادرش به دیدنش نمی‌آید، از برادر کوچکش تعریف و تمجید می‌کند که، می‌گوید، همیشه برایش هدیه می‌آورد. پشت سرهم به بالینش می‌آیند و ساعت‌ها با همدیگر وقت می‌گذرانند. با او جزو بحثی نمی‌کنم. مزاحمشان نمی‌شوم. ندیمه‌اش، کلثوم، غر می‌زند: «فکر می‌کند در فاس هستیم، همان سالی که تو به دنیا آمدی.»

مادرم باز کودکی مرا پیش چشمانش می‌بیند. حافظه‌اش روی زمینی خیس چپه شده، تکه‌پاره شده است. زمان و واقعیت با یکدیگر سر سازگاری ندارند. خود را می‌سپارد دست احساساتی که دوباره رو آمده‌اند. یک‌ربع یک‌ربع از من می‌پرسد: «چند تا بچه داری؟» هر بار با همان لحن قبل جوابش را می‌دهم. کلثوم عصبانی می‌شود، می‌پرد

وسط حرفمان و می‌گوید دیگر تحملِ این تکرارها را ندارد.

مادرم از کلثوم می‌ترسد. فکرهای شومش از چشمانش پیداست، خودش این را می‌داند و وقتی با من حرف می‌زند، سرش را پایین می‌اندازد. چاپلوس است، سلامم که می‌کند خم می‌شود و می‌خواهد دستم را ببوسد. نه می‌خواهم پشش بزنم و نه می‌خواهم سرزنش کنم. وانمود می‌کنم چیزی از دوزوکلک‌هایش نمی‌دانم. در چشمان مادرم ترس را می‌خوانم. می‌ترسد وقتی خانه نیستیم، کلثوم رهایش کند و برود. می‌ترسد داروهایش را ندهد. می‌ترسد به او غذا ندهد یا بدتر از آن، گوشت فاسد به او بدهد. می‌ترسد کتکش بزند، مثل بچه‌هایی که شیطنانی می‌کنند. یک بار که مادرم حواسش سر جایش بود، به من گفت: «می‌دانی، دیوانه نیستم؛ کلثوم فکر می‌کند دوباره دختر کوچولو شده‌ام، دعوایم می‌کند، تهدیدم می‌کند، اما می‌دانم این داروها هوش و حواسم را برده‌اند. کلثوم آدم بدی نیست؛ فقط بدخلق و خسته است. هر روز صبح، او به کارهایم می‌رسد و تروخشکم می‌کند. پسرم! می‌دانی، خراب‌کاری‌هایم را او جمع می‌کند؛ از تو و برادرت که نمی‌توانم توقع چنین کارهایی داشته باشم، کلثوم برای این کارها این جاست، باقی قضایا را بهتر است فراموش کنیم...»

چطور فراموش کنم مادر گیرِ زنی افتاده که در این سال‌ها به مرور زمان، بدجنس و بدذات و حریص شده است؟ چرا مادرم پیش چشمان نحس این آدم پلشت، باید به کودکی خود سفر کند؟

مادر باز از آن قابله، للاً راضیه، حرف زد. اصرار کرد او را برای ناهار

دعوت کنم، آدرسش را به من داد: «خانه‌اش درست قبل از میدان بطحاء است، همان میدان بزرگ ورودی بخش قدیمی شهر. برو قهوه‌خانه‌ی سلام، شوهر خدّوج، او را می‌شناسی، عروس عمومیم، مولای علی، پس می‌روی قهوه‌خانه و سراغش را می‌گیری، همه للاً راضیه را می‌شناسند، باید بیاید!» یادش می‌اندازم که للاً راضیه دیگر در این دنیا نیست، فایده‌ای ندارد، باز می‌گوید دلش می‌خواهد للاً راضیه ناهار را با ما بخورد. از وقتی اتاقش را عوض کرده، مطمئن است که خانه و شهرش را عوض کرده. دیگر در بن‌بست علی بک در طنجه نیستیم، در محله‌ی مخفیه در فاس هستیم. دیگر در سال ۲۰۰۰ نیستیم، اواخر سال ۱۹۴۴ است. رؤیاهایش تمامی ندارند، بیداری‌های او را اشغال کرده‌اند و رهایش نمی‌کنند. زمان حال متزلزل است. می‌لرزد، سست است و دور می‌شود. زمان حال دیگر کاری به کار او ندارد. از زمان حال بریده است و این مسئله اصلاً او را اذیت نمی‌کند.

به من می‌گوید مرد و زنی را دیده که در راهرو ورودی خانه با یکدیگر حرف می‌زدند. لابد آمده بودند خانه‌ی قدیمی فاس را بخرند. هشدار می‌دهد که تخفیفی به آن‌ها ندهم: «روزگار سختی است؛ جنگ تمام نشده و علاوه بر این پدرت راضی نخواهد شد! شنیدم که مرده به زنه می‌گفت معامله‌ی خوبی است، باید سفت بچسبیمش؛ انگار با ما زندگی می‌کردند و از مشکلات ما خبر داشتند؛ مرد مال فاس نبود، لهجه‌اش مثل دهاتی‌ها بود؛ فاسی شیک‌تر است، در هر صورت ما که فروشنده نیستیم!»

امروز زینب، پرستارش، می‌آید پانسمانش را عوض کند. او را به جا نمی‌آورد و پایش را به او نمی‌دهد تا پانسمان کند. زینب می‌گوید اذیتش نمی‌کند. مادر لبخند می‌زند. «اگر اذیتم کنی، پدرم پدرت را درمی‌آورد. بچه که نیستم، بیا بگیر، این زخم را تمیز کن و با من مثل دختر بچه‌های ترسو رفتار نکن.» اوضاع مرتب می‌شود. مادرم همه چیز یادش می‌آید. فقط یک چیزهایی یادش رفته بود. همین. روی خاطراتش کمی دوده نشسته بود.

مادر زنجیر طلای قشنگش را انداخته توی چاه دست‌شویی. کلثوم آن را برداشته، دو روز شسته و در ادکلن قلبی خوابانده است. خواهرم از فاس آمده مراقبش باشد. ناراحت شده است: مادرم او را با مادر خودش اشتباه گرفته است. خواهرم مسن است. با مادرم فقط شانزده سال اختلاف سنی دارد. از ازدواج اولش او را دارد. ازدواجش را خیلی خوب به یاد دارد: «هنوز پانزده سالم نشده بود؛ شوهرم قوی و زیبا بود. تیفوس قبل از تولد دخترم او را از من گرفت. شانزده‌سالگی بیوه شدم!»

۲

خارجی‌ها در شهر بودند اما جنگ هنوز شروع نشده بود. فکر کنم در حمام مرا انتخاب کرده بودند؛ بیشتر اوقات مادرها آن‌جا دختری را برای پسرشان انتخاب می‌کنند. یادم هست، خانمی مسن رفت کنار مادرم و از او کمی غاسول^۱ خواست، گفته بود غاسول من تمام شده است، اما آدم‌هایی که دستشان به دهانشان می‌رسد، می‌توانند به یکدیگر کمک کنند، این‌طور نیست، حاجیه خانم؟ مادرم که به مکه نرفته بود، به او گفت: خدا هنوز مرا به مکه نطلبیده است، منتظر و امیدوارم، بفرمایید این غاسول را بردارید، از شریف وژانی خریده‌ام، بوی خوبی دارد و برای پوست خوب است. این حرف‌ها را می‌شنیدم و اصلاً به ذهنم خطور نمی‌کرد که خواستگاری باشد. راستش آن خانم چیزی در گوش مادرم زمزمه کرد با این مضمون که خدا این غزال سپیداندام و بلندگیسو را

۱. غاسول: در فارسی به آن اشنان می‌گویند، آن را با آب مخلوط می‌کردند و کار صابون را می‌کرد.

برایت حفظ کند! وقتی می‌خواهند خواستگاری کنند می‌گویند: خدا نگهدارش باشد و او را از چشم‌زخم آدم‌های بد دور بردار!

چند روز بعد، مادرم با لحنی که انگار تسلیم قضاو قدر شده است، بدون هیچ هیجانی به من گفتم: دخترم! فکر کنم ازدواج می‌کنی. پدرت موافق است چون خانواده‌ی پسری را که مادرش را دیده‌ام، خوب می‌شناسد، از سادات‌اند، از فرزندان مولای ادریس، نجیب‌اند، از نوادگان پیامبر عزیزمان هستند، مرد جوان با پدرش کار می‌کند، پدرش در بازار بزرگ تاجر است، مغازه‌اش درست کنار مغازه‌ی عمویت، سیدی عبدالسلام، است، اصلاً عمویت با دیدن این جوان باجریزه یاد تو افتاده است. مادرش آدمی خوب و از خانواده‌ی اصیل است، فهمیدیم که پدر و مادرهایمان یکدیگر را خوب می‌شناسند، مثل ما فاسی اصیل‌اند، و می‌دانی دخترم، یک دختر فاسی فقط با پسری فاسی، هم‌کفو خودش، خوشبخت می‌شود، با بقیه نمی‌سازیم، اجداد ما این را فهمیده بودند و فقط در همان خاندان بزرگ وصلت می‌کردند، هرگز دخترم را به خانواده‌ای که سرشناس نباشند نمی‌دهم، به شهر غریبش نمی‌دهم، شهری مثل کازابلانکا یا حتی مکناس. فاسی با فاسی، تضمین و احتیاطی است که نباید نادیده‌شان گرفت.

به حرف‌هایش گوش دادم و حرفی نزد. نگران بودم و می‌ترسیدم، گفتم: ولی مامان، من تازه پانزده سالم شده! هنوز عروسک‌بازی می‌کنم! دخترم! می‌دانی، آخرین همسر پیامبر عزیزمان، همسر محبوبش، دوازده‌ساله بود وقتی ازدواج کرد؟ تو دخترِ مرد محترم و سرشناسی

هستی، پدرت آدم متدین و مقیدی است. مثل یک قدیس است. دختر یکی از ساداتی، از نوادگان خاندان پیامبر. خود من را در شانزده‌سالگی به پدرت دادند.

- این پسر که خانواده‌ای اصیل دارد، چندساله است؟
 - دیوانه شده‌ای؟ عمویت، سیدی عبدالسلام، آن قدر خوب پسر را به پدرت گفته که چیزی از او نپرسیدیم و خاطرمان جمع است. فقط این را می‌دانم که جوان باجنمی است، از خانواده‌ای باصل و نسب، و با پدرش در بازار کار می‌کند. همین، خودت شب عروسی بیشتر می‌فهمی، مثل من، فکر می‌کنی من پدرت را قبل از عروسی دیده بودم؟ آرام آرام یکدیگر را کشف کردیم و من خوشبخت‌ترین زن عالم بودم.

- پس باید جوان باشد!
 - بله، حتماً، اولین بار است که ازدواج می‌کند، از آن پیرمردهایی نیست که دنبال زن دوم یا سوم‌اند...
 - مامان! هرگز روی حرف تو حرفی نمی‌زنم، هر کاری تو بگویی می‌کنم تا دعای خیرت پشت سرم باشد.
 - خیر و صلاحات را می‌خواهم، پس از چیزی نترس! دخترم! می‌دانی، کمی دل‌شوره دارم، ازدواج قمار است، هندوانه‌ای درسته، نمی‌دانی چه اتفاقی قرار است بیفتد، برای همین است که درمورد خانواده و اصل و نسبش تحقیق می‌کنیم، اصل و نسب خیلی مهم است، از تربیتش سر درمی‌آوریم، مشکل وقتی پیش می‌آید که حقه‌ای سوار کنند، پیش آمده است، برای پسردایی من، سیدی العربی، پیش آمده